

عمران صلاحی

«عمران صلاحی» در سال ۱۳۲۵ در محله امیریه مختاری در تهران به دنیا آمد. پدر او متولد «شام اسبی» اردبیل و مادرش از مهاجرانی بود که از باکو به ایران آمده بودند. (خودش می‌گوید: مونتاز تهران هستم.) پدر در سال ۱۳۴۰ در تبریز فوت شد و خانواده بار و بندیل شان را بستند و به تهران آمدند. و پای عمران از هفده سالگی به انجمن‌های ادبی پایتخت باز شد (می‌گوید: می‌خواستم بینم شاعرها چه شکلی هستند. تا به آن موقع شاعر ندیده بودم و اولین شاعر که دیدم استاد فرات بود.) نخستین شعر را

در سن پانزده سالگی از تبریز برای اطلاعات کودکان فرستاد، این شعر با نام «باد پاییزی» چاپ شد.

عمران از سال ۱۳۴۳ یادداشت‌هایی را برای مجله توفیق می‌فرستاد و از سال ۱۳۴۵ رسماً کار خود را به عنوان یکی از نویسندگان پرکار توفیق آغاز کرد. همزمان با کار در توفیق دیپلمش را گرفت و پس از آن هم در رشته مترجمی زبان انگلیسی به تحصیل پرداخت.

دوره فعالیت عمران صلاحی در مجله توفیق پرکارترین دوره فعالیت اوست: در توفیق شعر طنز، شعر نو طنز و مطالب طنز می‌نوشت و مدت‌ها نیز مسئول صفحه «چه‌لستون»، «حکایت» و صفحه‌های مربوط به «حزب خران» بود - که از پرطرفدارترین صفحات توفیق به شمار می‌آمدند.

اولین کتاب عمران صلاحی با نام طنزآوران امروز ایران همراه با بیژن اسدی‌پور در سال ۱۳۴۹ به چاپ رسید. این کتاب گردآوری بسیار خوب و ارزشمندی از شانزده طنزنویس بود. این کتاب بعدها به صورت مفصل‌تر و دقیق‌تر پس از انقلاب منتشر شد.

با توقیف مجله توفیق کار طنزنویسی عمران صلاحی مانند بسیاری دیگر از طنزنویسان آن مجله متوقف شد. وی برای خدمت سربازی به مراغه رفت و دو سال را در آنجا گذراند.

پس عمران صلاحی کار خود را در رادیو با فعالیت در گروه ادب آغاز کرد که توسط نادر نادرپور اداره می‌شد. و از سال ۱۳۵۲ به استخدام سازمان رادیو و تلویزیون درآمد و تا به حال کار خود را در این سازمان ادامه داده است.

عمران صلاحی در بسیاری از نشریات آثار خود را اعم از نوشته‌های طنز و شعر نو به چاپ رسانده است. او در امید ایران دو صفحه ثابت با نام

«پرت و پلا» داشت که پس از تعطیل توفیق این صفحات مجدداً با نام «شاخ و شونه» ادامه یافت.

اولین شعر نو عمران صلاحی در سال ۱۳۴۷ در نشریه خوشه به سردبیری احمد شاملو، به چاپ رسید. و پس از آن چند مجموعه شعر نو منتشر کرد:

۱۳۵۳ - گریه در آب (مجموعه شعر نو)، ۱۳۵۴ - قطاری در مه، ۱۳۵۶ - ایستگاه بین راه، ۱۳۵۸ - هفدهم، ۱۳۶۲ - پنجره دن داش گلیر (مجموعه شعر نو آذری) و به تازگی کتاب رویای مرد نیلوفری را منتشر کرده که تحقیقی است دربارهٔ سرمد کاشانی، همراه با منظومه‌ای از او دربارهٔ سرمد کاشانی.

عمران صلاحی رمانی با نام شاید باور نکنید را در سال ۱۳۶۷ به رشته تحریر درآورد که به زودی به چاپ خواهد رسید.

عمران صلاحی چند سال است که در مجلهٔ دنیای سخن صفحه ثابتی تحت عنوان «حالا حکایت ماست» را اداره می‌کند. او در این صفحه نوشته‌های طنزی در مورد مسائل فرهنگی، ادبیات و هنر می‌نویسد.

اسامی مستعار عمران صلاحی در مجله توفیق عبارت بودند از: بچه جوادیه، ابوطیاره، زرشک، زنبور، و یکی از بزرگان اهل تمیز!

از یادداشت‌های پرنده سرگردان

قطار، سه بار سوت می‌کشد و راه می‌افتد. من و پدرم روی آخرین واگن نشسته‌ایم. مأمور بازدید قطارها کمی دورتر، جلوی واگن شکسته‌ای ایستاده است و شماره قطارها را می‌نویسد. کسی از ما بلیت نمی‌خواهد. قطار، در حال حرکت است. وقتی می‌خواهد از زیر درخت‌ها رد شود، ما سرمان را می‌دزدیم. گاهی من با منقارم برگی را از شاخه‌اش جدا می‌کنم. من و پدرم، سر به سر هم می‌گذاریم و هی روی هوا می‌پریم. از قطار فاصله می‌گیریم و باز روی قطار می‌نشینیم. پدر می‌گوید: «مواظب باش از قطار عقب نیفتی.»

قطار سرعت می‌گیرد و ما از این واگن به آن واگن می‌پریم. چه قطار مهربانی. انگار می‌داند که ما سوارش هستیم. وقتی می‌خواهد از لای شاخه‌های انبوه عبور کند، سوت می‌کشد تا ما سرمان را بدزدیم. همه درخت‌های سر راه، او را می‌شناسند و برایش دست تکان می‌دهند. یک‌وری می‌شود و روی یک خط راه می‌رود تا مورچه‌ای را که روی خط دیگر نشسته است، له نکند. به صخره‌ای بلند می‌رسد. تراورس‌ها را مثل نردبان می‌گیرد و بالا می‌رود. توی تونل که می‌خواهد برود، سوت می‌کشد و ما از پنجره واگن‌های توی یکی از کوبه‌های خالی می‌رویم تا دود قطار، سیاهمان نکند. من می‌گویم: «خوش به حال کلاغ‌ها که اگر توی دود تونل بیایند، از سیاه شدن ترسی ندارند.»

پدر می‌خندد. من می‌پرسم: «پدر کلاغ‌ها قارقارشان هم سیاه است؟» پدر، باز می‌خندد. قطار از تونل خارج می‌شود. ما هم دوباره می‌آییم و روی قطار می‌نشینیم. قطار نفس نفس می‌زند و من حس می‌کنم تشنه است. یکی از مسافرها سرش را تا تنه از پنجره کوبه بیرون آورده است.

چند کوبه جلوتر، از پنجره‌ای آب می‌ریزند. صورت آن مسافر خیس می‌شود. کمی دورتر، وسط بیابان، برکه‌ای زلال دیده می‌شود. مرغابی‌ها توی برکه مشغول بازی هستند. دور و بر برکه پر از گل و سبزه است. قطار تشنه، دیگر نمی‌تواند تاب بیاورد. از خط خارج می‌شود می‌رود لب برکه. سرش را پایین می‌آورد و آب می‌نوشد. دوباره برمی‌گردد روی خط، سرعت می‌گیرد. کمی که پیش می‌رود، سر راه منبع بزرگ آب را می‌بیند که روی خط راه آهن خم شده است و از لوله‌اش آب چکه می‌کند.

قطار می‌خواهد از روی همه خط‌های موازی عبور کند. می‌گویند دو خط موازی هیچ وقت به هم نمی‌رسند و تا بی‌نهایت ادامه دارند. یعنی قطار هم می‌خواهد تا بی‌نهایت برود؟

سوزن‌بان پیری با شتاب از اتاقک لب خط درمی‌آید و خط عوض می‌کند. قطار یک راست به طرف درخت تنومندی می‌رود و وارد آن می‌شود. شیشه‌های قطار سبز می‌شود. درخت از دود قطار به سرفه می‌افتد. روی سقف قطار، کلروفیل چکه می‌کند. سلول‌های گیاهی، سرسبزی را نثار مسافران می‌کنند. قطار از رگبرگ‌ها و مویرگ‌های درخت عبور می‌کند. راه عبور قطار، باریک و باریک‌تر می‌شود. ما وارد شاخه‌های فرعی شده‌ایم. قطار آن قدر می‌رود تا از روی برگ‌های سر درمی‌آورد. برگ لطیف، تاب نمی‌آورد و خم می‌شود. قطار می‌افتد و دوباره روی خط قرار می‌گیرد. خرگوش‌های کنار خط با تعجب به قطار و مسافران نگاه می‌کنند. همه مسافرها سبز شده‌اند. قطار بوی گیاه می‌دهد. روی سقف قطار، گل و بوته روئیده است ...

«چرا خوابت برده؟ چشم‌هایت را باز کن و منظره‌ها را ببین!»

این صدای پدر است که تکانم می‌دهد. از خواب می‌پریم و چشم‌هایم از باغ‌های اطراف خط، آلبالو گیلان می‌چینند. به پدر می‌گویم: «کاش

بیدارم نمی‌کردی، داشتم چیزهای بهتری را می‌دیدم.»
 پدر می‌گوید: «چیزهایی را که در بیداری می‌بینی بهتر است.»
 از لابه‌لای درخت‌ها ایستگاه کوچکی ظاهر می‌شود. قطار می‌ایستد تا
 نفسی تازه کند. حوض سمتی کوچکی کنار ایستگاه است که آب از
 شیرش چکه می‌کند. چند تا گنجشک منقارشان را زیر چکه‌های آب
 گرفته‌اند. من و پدرم می‌رویم لب حوض می‌نشینیم آب می‌نوشیم.
 خودمان را توی آب نگاه می‌کنیم، بعد می‌آییم روی نرده چوبی ایستگاه
 می‌نشینیم. بعد می‌پریم روی درخت و گیلارهای رسیده را نوک
 می‌زنیم. توی ایستگاه، بچه‌های دهاتی، سبد سبد میوه آورده‌اند که به
 مسافران بفروشند. چه میوه‌هایی! بعضی از مسافرها هم آستین‌ها را بالا
 زده‌اند و می‌آیند لب آن حوض سمتی که وضو بگیرند. من و پدرم
 می‌رویم و باغ‌ها را می‌گردیم.
 قطار، سوت می‌زند و آماده حرکت می‌شود و ما باز روی سقف قطار
 نشسته‌ایم.

تهران - سال ۵۶

از قصه‌های پیش پا افتاده

در غیاب نویسنده، باد از پنجره به درون خزید و یک دسته کاغذ از
 روی میز برداشت و ریخت روی زمین.
 روی کاغذها مقاله کوبنده و مؤثری نوشته شده بود.
 غریبه‌ای وارد اتاق شد. یکی از کاغذها را برداشت و خواند. چیزی
 نفهمید. یکی دیگر از کاغذها را برداشت و خواند. باز هم چیزی سر
 درنیاورد. ابروها را درهم کشید و بیرون رفت.

ماشین دوخت که روی میز نشسته بود، به کاغذهای پراکنده گفت:
 «شما این طوری به هیچ دردی نمی خورید.»
 یکی از کاغذها گفت: «شما چه کاره اید که ما را نصیحت می کنید؟»
 ماشین دوخت گفت: «ما برای وصل کردن آمدیم!»
 کاغذها چون کاغذهای خوبی بودند، حرف او را قبول کردند. ماشین
 دوخت، همه آنها را به ترتیب روی هم دوخت.
 باز همان غریبه وارد اتاق شد. این دفعه همه کاغذها را یک جا و به
 ترتیب مطالعه کرد و به فکر فرو رفت ...

تهران - ۱۳۵۲

رپرتاژ خیابانی

خیابان ناصر خسرو

تاتوانی کناره گیر و مسرو	به خیابان ناصر خسرو!
این خیابان چنان شلوغ بود	این خیابان چنان پلوغ بود!
که کمی «جا» نمی کنی پیدا	تا در آن سوزنی کنی تو رها
این یکی می زند چنان تنهات	که خپردار می شود تنهات!
آن یکی با سماور و چمدان	زند آن گونه که روی همدان!
وان دگر با دو تخته قالی	می نوازد به سینهات عالی!
شکند در پیاده رو فنرت	در رود چرخ و قر شود سپرت
معددهات می رود به بازویت	دهنت می خورد به ابرویت
یه وری می شود لب و فک تو	می شود لنگ، پای ایشک تو!
عمه و خاله و خانوم باجی	کارمند و محصل و حاجی
همه هستند عابر این راه	که به هم می خورند همچون ماه

می‌دهد از عقب به پایت بوس!
یا ز قسم یا ز اصفهان هستند
بمی و کرد و ترک و اهوازی
داده تشکیل یک گروه و اکیپ
جای آن عین برگ دلمه شده!
گر بیاید بدین محل یک هوا!
یک سفرنامه دگر تدوین!

متوجه نمی‌شوی، اتوبوس
عابرانس مسافران هستند
رشتی و مشهدی و شیرازی
از تمام نقاط و از همه تیپ
تن من مرکز سقلمه شده
خود مرحوم ناصر خسرو
می‌کند از تعجبش به یقین

عصر جدید!

عضو جدید حزبی،

«بر آخور ایستاده گران سر»

اندیش‌ناک رایحه و عطر یونجه‌هاست

اندوه‌ناک حقه و نیرنگ آدم است

در سبزه‌زار، ساق علف را کشد به نیش

گاهی قدم به پس نهد و گه رود به پیش

□ □ □

عضو جدید حزبی

بگذار تا طویله بلرزد ز عرعرت

میرزا علی اکبرخان طاهرزاده صابر

هوپ هوپ

«میرزا علی اکبر طاهرزاده صابر»، شاعر بزرگ ملی آذربایجان قفقاز، سراینده فکاهیات اجتماعی و انقلابی و همکار دایمی روزنامه ملانصرالدین، در سی ام ماه مه ۱۸۶۲ م. (۱۲۷۹ ه.ق.) در «شماخی»، یکی از شهرهای قدیمی شیروان، به دنیا آمد.

پدرش مشهدی زین العابدین، پیشه‌اش بقالی و مرد دینداری بود. صابر در چنین محیطی پرورش یافت. و در هشت سالگی به مکتب رفت. صابر در دوازده سالگی به مدرسه‌ای که انجمن ایالتی باکو تأسیس

کرده بود، وارد شد و این امر در تکمیل معلومات و کشف استعداد شاعری او بسیار سودمند بود. در آن زمان «سیدعظیم شیروانی» شاعر در این مدرسه به تعلیم زبان‌های آذربایجانی، فارسی و عربی مشغول بود. صابر در ضمن تحصیل، اشعار «نظامی» و «فضولی» و شعرای دیگر را مطالعه می‌کرد و خود نیز شعر می‌ساخت و اشعار فارسی را ترجمه می‌کرد.

بعد از یکی دو سال که خواندن و نوشتن ترکی و فارسی را آموخت، پدرش وی را از رفتن به مدرسه بازداشت و در دکان خود به کار گماشت. این امر بر صابر، که شیفته درس و تحصیل ادبیات بود، گران آمد و در میان پدر و پسر اختلاف افتاد؛ تا جایی که پدرش دفتر اشعار او را پاره کرد. صابر که تا بیست و دو سالگی دنبال کار و پیشه‌ای نرفته بود و اوقات خود را با شعر و کتاب می‌گذراند، در سال ۱۸۸۴ میلادی به عنوان زیارت مشهد عازم سفر شد و مشهد و سبزوار و نیشابور و سمرقند و بخارا و ... را سیاحت کرد و بعد، سفری نیز به کربلا رفت و پس از مراجعت با دختری از خویشان خود ازدواج کرد. پس از چندی زندگی‌اش به علت کثرت افراد خانواده دچار اختلال شد و از ناچاری در سال ۱۸۹۰ میلادی دکان صابون‌پزی دایر کرد. و مدت‌ها با تمام گرفتاری‌هایش شعر نیز می‌سرود.

سرانجام صابر در سال ۱۹۰۶، زمانی که مدت کوتاهی از عمر روزنامه‌ی ملانصرالدین می‌گذشت، به این روزنامه پیوست و از همان سال اشعار او در این روزنامه به چاپ رسید.

فکاهیات صابر اگرچه با امضای مستعار و گاهی بدون امضا به چاپ می‌رسید، اما مردم همه احساس می‌کردند که این اشعار جز سروده‌ی صابر نیست. این بود که تیرهای طعن و لعن و خصومت از هر سو بر سرش

می‌بارید و زندگانی وی روز به روز تلخ‌تر و ناگوارتر می‌کرد.

وی در سال ۱۹۰۸ مدرسه‌ای در «شماخی» باز کرد، اما بیش از یک سال نتوانست آن را اداره کند و مجدداً با فقر و تنگدستی زندگی‌اش را ادامه داد. سال‌های ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۰ پرشورترین دوره هنری زندگی صابر است و قریب یک سوم اشعار وی در این دوره سروده شده است. ایران و عثمانی مهم‌ترین موضوع اشعار این دوره اویند.

شاعر در اوایل سال ۱۹۱۰ به قصد یافتن کار به باکو رفت. در آنجا به تدریس در یکی از مدارس مناطق نفتی اشتغال یافت، در عین حال با مطبوعات همکاری می‌کرد و برای روزنامه‌ها شعر و مقاله می‌فرستاد و در چاپخانه‌ها نیز کار می‌کرد. سرانجام در سال ۱۹۱۰ به بیماری سل دچار شد و یک سال بعد درگذشت.

مجموعه اشعار صابر که عمدتاً در روزنامه ملانصرالدین چاپ شده بود به نام «هوپ‌هوپ نامه» (هدهد نامه) بارها در آذربایجان شوروی و آذربایجان ایران چاپ شد.

ننه جان خواب بودم خواب دیدم

ماه رمضان شد ننه جان نان و گوشت ارزان شد ننه جان

خواب من دروغ بود ننه جان هرچه دیدم دروغ بود ننه جان

ننه جان خواب بودم خواب دیدم

مشروطه به پا شد ننه جان عیش فقرا شد ننه جان

خواب من دروغ بود ننه جان هرچه دیدم دروغ بود ننه جان

ننه جان خواب بودم خواب دیدم

کوچه قشنگ است ننه جان شهر ما فرنگ است ننه جان

خواب من دروغ بود ننه جان هرچه دیدم دروغ بود ننه جان

ننه جان خواب بودم خواب دیدم

حمام تمیز است ننه جان بشکن بریز است ننه جان

باز حمام خراب است ننه جان بلدی به خواب است ننه جان

ننه جان گریه مکن غصه مخور

نان شکری می خرم واست چادر زری می خرم واست

تا تو فکر رخت می کنی ننه منو سیا بخت می کنی ننه

اولدی اولمادی؟

شعر صابر در انتقاد از میرزا علی اصغر خان امین السلطان در رابطه

با بازگشت وی در بهار ۱۳۵۲ ه.ق. به ایران که به جهت خیانت‌هایش

در جمادی الثانی سال ۱۳۲۱ ه.ق. از کشور تبعید شده بود و عدم توجه

و توان مقابله نمایندگان مجلس به انتقاد از بازگشت امین السلطان:

هه دی گوروم نه اولدی بس، آب بالام ادعالرین؟

دوتمش ایدی یری گوگی نانه لرین، نوالرین،

یوقسا قانوندا عیبوی بو شلامسان ادالرین؟

ایمدی حریف، سوز همان من دین اولدی اولمادی؟
 انجمن اهلنن، قوچان! سن دیمدینی برتکی
 ویرمیه جک رضا، گله اولکه مزه «اتابک»ی؟
 تولدی که تزبوشالیدی بس ایش گورن انجمنده کی؟
 کهنه قاپو همان دابان، من دبدن اولدی اولمادی؟
 سن اود گلمیدین دیدین وار بزیم اتحادمز؟
 من ده یا دندادر؟ دیدم: یوق بونا اعتمادمز،
 بغضه، نفاقه در بزیم غیرت و اجتهادمز،
 پرده آچلدی ناگهان من دین اولدی اولمادی؟

برگردان: ها، رفیق بگو بینم آن هارت و پورت چه شد؟ مگر تو نبودی
 که ناله و فریادت زمین و آسمان را گرفته بود! نکند که به عیب خود پی
 برده، ادا و اطوارت را ترک کرده باشی؟ حالا رفیق، همان طور نشد که
 گفته بودی؟ مگر تو نگفتی که حتی یک نفر از انجمن نشینان خرسندی
 نخواهد داد که اتابک به کشور بازگردد؟ حالا چه شد که انجمن هم
 دستش از کار سست شد و باز همان در مانده و همان پاشنه؟
 مگر تو نبودی که گفتی ما همه متحد و متفقیم، اما یادت هست که من
 گفتم ما به این حرفها اعتماد نداریم و همه سعی و کوشش ما مصروف کینه
 و نفاق است؟ حالا که ناگهان پرده بالا رفت، آیا آنچه گفته بودم شد یا
 نشد؟

از هوپ هوپ نامه صابر

- نه خبر وارمه شدی؟ - ساغلقین - آز چوق داگنه؟
 - غزیت آلمش حاجی احمد ده - با! اوغلا، نه منه؟

پاه ! آتونان نه آغریاندی بو اوغلان اولوبه!
 نه ده تر پنمیور اوستنده کی یورغان اولوبه!
 فعله اوزیوی سنده بر انسانی صانیر سان!
 آخماق کیشی، انسانقلی آسانمی صانیر سان؟
 سن بیله سنمش بالام؟ آی باراکاللاه سنه،
 فسق ایمش امرین تمام؟ آی باراکاللاه سنه.
 چاتیلور خانباچی غمدن یورگیم،
 قاووشوب لاب آجقمدان کورگیم
 آخ نجه کیف چکملی ایام ایدی!
 اونداکه اولاد وطن خام ایدی!
 آلمش ایل لک عمریم اولید سنده بارباد اردییل،
 برده نامردم اگر ایتسه م سنی یاد اردییل!
 ملا، سنه ایلیورم مصلحت:
 سوریه گوروم ایولنوم ایولنمیوم؟
 آلمشی سینم ایلبوبدر گذشت
 بر قزآلوب ایولنزم ایولنمیوم
 وکیل - حقسزی حقلی دیوب بر چوق گناهه با تمشام
 حکیم - دردی تشخیص ایتمیوب قوم اقربا آغلا تمشام
 کوچه ده توللانای اوغول، صنعتین اولمور اولاسون
 صنعته، درسه، مکتبه رغبتین اولمور اولاسون
 اشهد بالله العلی العظیم
 صاحب ایمانم آشیر وانلیلار!
 یوق ینی بیر دینه یقینیم منیم
 قائل قرآنم آشیر وانلیلار؟

گورمه! باش اوسته، یومارام گوزلریم
 دینمه! مطیعم کسه رم سوز لریم
 مولدائی! سالمادی ایل دیل بوغازا
 عیبی یوق گرچه قویولدوق لوغازا
 یوزبو اعلانمی سن بر کاغازا
 آچمشام ری ده گینش بر ما غازا
 چوق اوجوز قیمته هر شیئی ساتیرام
 ای آلان!.. مملکت ری ساتیرام!
 بر قو جا یام چاق ترکیمی یاشارام،
 دورت آر وادی بر برینه قوشارام.
 بلای فقره دوشدون، راضی اول بیچاره صبر ایله،
 یوزین اولدسیه گر کلفت یانند اقاره صبر ایله!

ترجمه همین شعر از نسیم شمال:

- کبلا باقر - بلی آقا - چه خبر؟ هیچ آقا / - چیست این غلغله ها - غلغل
 نی بیچ آقا / وای بر من مگر این ملت نادان مرده! / داد و بیداد مگر این
 همه انسان مرده! / ای فعله، تو هم داخل آدم شدی امروز! / بیچاره چرا
 میرزا قشمشم شدی امروز؟ / اشرف والامقام، آری بارک الله به تو! /
 شاعر شیرین کلام، آی بارک الله به تو! / خانباچی، غافل از شوهر من /
 که چه آورده بلا بر سر من؟ / آخ عجب ایام خوشی داشتیم! / صحبت و
 احکام خوشی داشتیم! / هست اندر شهر مسکو خاطر م شاد ای پدر /
 احمقم من گرز قزوین آورم یاد ای پدر / شب عید است، ای ملا بدانم /
 زر از مخزن بگیریم یا نگیریم / بود عمر من از هفتاد افزون / بفرما زن
 بگیرم یا نگیرم / وکیل - من وکیل از همه عالم وکالت می کنم / به تحصیل

رغبت نداری به من چه؟ / باز شده وقت سخن پروری / جعفریم جعفریم
 جعفری / اشهد بالله العلی العظیم / در خط اسلام منم مستقیم / دست
 مزن! - چشم، بیستم دو دست / راه مرو! - چشم، دو پایم شکست /
 حاجی، بازار رواج است رواج / کو خریدار؟ حراج است حراج! /
 می فروشم همه ایران را / عرض و ناموس مسلمانان را / رشت و قزوین و
 قم و کاشان را / بخرید این وطن ارزان را / یزد و خوانسار حراج است
 حراج / کو خریدار؟ حراج است حراج! گرچه من پیرم و خم گشته ز
 پیری کمرم / از جهان بی خبرم / چار زن دارم و در فکر عیال دگرم / از
 جهان بی خبرم / صبر کن، آرام جانم صبر کن / صبر کن، دردت به جانم
 صبر کن...

سیامک ظریفی

نام: سیامک ظریفی

نام مستعار: ن. شلغم!

تحصیلات: کارشناس رشته زیان و ادبیات فارسی

متولد: هفتم آذر ۱۳۴۳ در تهران

سیامک ظریفی با مجلاتی مانند خورجین و گل آقا همکاری داشته و

مدت کوتاهی هم به عنوان ویراستار با مجله همشهری کار کرده است.

اولین اثر طنز او در سال ۶۸ در مجله خورجین به چاپ رسید.

سیامک ظریفی موجودی وسواسی است؛ شاید به همین علت است که معمولاً کم کار می‌کند، اما تقریباً همه کارهایش از ارزش‌های لازم به عنوان اثر طنز برخوردارند. او یک شعر را بارها و بارها اصلاح می‌کند. یک نوشته را بارها و بارها ویرایش می‌کند. وقتی کتاب می‌خواند اغلاط چاپی و دستوری از چشمش دور نمی‌ماند و تمام این محاسن به تدریج به معایبی تبدیل می‌شوند که می‌توانند حرکت یک طنزنویس ژورنالیست را کند کنند.

سیامک ظریفی ادبیات ایران، قواعد ادبی، شعر و نثر فارسی را خوب می‌شناسد و به آن دلبسته است و علت وسواس او نیز احتمالاً همین موضوع است. وی علی‌رغم علاقه بی‌حد و حصرش به طنز، جسارت در هم ریختن فرم‌ها را ندارد و به همین دلیل است که آثار «شعر نو» طنز او گاه از شعر شاعران نوپرداز جدی، جدی‌تر است!

از سیامک ظریفی جز معدودی شعر کلاسیک فارسی، در دو زمینه اثر طنز خوانده‌ایم: «شعر نو» و «پراکنده نویسی». پراکنده نویسی‌های ظریفی که زمانی در ماهنامه گل‌آقا چاپ می‌شد نسبت به آثار مشابه قدرت و استحکام ادبی بیشتری داشت، آنچه ظریفی را در کار طنز - علی‌رغم سن کم وی - شاخص می‌کند، شعرنویس‌های اوست.

سیامک ظریفی در بیشتر آثارش به طرح عدالت اجتماعی می‌پردازد. و در عین اعتقاد به تعهد هنرمند، نگاهی منتقدانه به مهمل‌گویی‌های رایج روشنفکرانه دارد؛ از این رو تقریباً در تمام آثارش این هدفمندی را می‌توان دنبال کرد.

سیامک ظریفی تلاش فراوانی به خرج داده تا با اجتماعی نویسی رایج در فضای طنز فاصله بگیرد. و همین امر کار او را از دیگران متفاوت می‌کند. او در انتقادات اجتماعی‌اش به فقر اشاره و آن را ریشه‌یابی

می‌کند. آثارش از آن دست نوشته‌هایی نیست که از فقر سوژه به سوژه فقر روی آورده‌اند؛ بینش تحلیلی او پشتوانه محکم نوشته‌هایش است. برای ارزیابی بهتر آثار ظریفی، ناگزیرم به نقادی آثار گذشتگان بپردازم.

طنزنویسان دهه سی و چهل که برای نوآوری در اجتماعی نویسی تلاش وافر به خرج داده بودند تا موضوعات اجتماعی را وارد شعر و ادبیات کنند به تدریج با اساتید بزرگ خود فاصله گرفتند. از آثار این گروه روح عدالتجویی بزرگانی چون پروین اعتصامی، افراشته، ابوتراب جلی رخت بر بست و موضوعاتی مانند فقر و بی‌عدالتی که گاه در اشعار ابوالقاسم حالت به عالی‌ترین شکل حضور داشت تنها صورت ظاهری پیدا کرد؛ صورتی که دائماً تکرار می‌شد. در بسیاری از اشعار تکراری مجله توفیق در سال‌های (۱۳۴۰-۵۰) این موضوعات را می‌توان دنبال کرد: گرانی روزافزون کالاها، کمبود حقوق کارمندان، قرطاس بازی، رشوه، و ... و تقریباً در تمام این آثار هیچ تحلیل و تفسیری از واقعیت وجود ندارد. گویی طنزپرداز حرف دیگری برای گفتن نداشته است.

مجموعه اشعار بزرگان توفیق و بهتر بگویم مجله خورجین سرشار از چنین نظراتی است؛ نظراتی کور و ناقص که تنها خنده‌ای را بر لب می‌آوردند، بی آن که ذهن را درگیر مشکل کنند. این جماعت هرگز نتوانستند فقر و بی‌عدالتی را به گونه‌ای هشدار دهنده و آگاهی بخش عنوان کنند؛ بدان سان که در شعر «مالیاتی» افراشته و یا در اشعار پروین اعتصامی می‌آمد. در نوشته‌های این افراد فقرا یا طبقه متوسط، انتزاعی و فارغ از زندگی معمول به طنز کشیده می‌شدند: تیپ «اصغری» و «اکبری» (فقرای خاکستر نشین و سرگردان تیپ شده توفیق) شاخص چنین طنز مبتذل و بی‌منطقی است.

سیامک ظریفی به جای پای گذاشتن در شیوه گذشتگان، آگاهانه به طرح موضوع فقر می‌پردازد.

او در شعر نو «کمدچال» [اولین شماره هفته‌نامه گل آقا] می‌گوید:

دخترم هم آناناسی شده است
گفت یکدست آناناس بلور مبله!
بخرم تا ببرد خانه شوهر روزی
همسرم باز سفارش کرده
بخرم آخر ماه «میوه پشم‌آلود»!
او بلد نیست بگوید «نارگول»!

آدم‌های سیامک ظریفی در خیابان موز و نارگیل و آناناس را می‌بینند، یا از دوستانشان می‌شنوند که چنین میوه‌هایی وارد شده است، اما نمی‌دانند چیست، فقط می‌دانند که خوب است و آن را می‌خواهند. حتی شاعر هم بلد نیست نام آنها را بگوید؛ چون خودش هم از جنس همان آدم‌هاست. و بدین ترتیب سیامک ظریفی تلاش می‌کند تا برخلاف پیشینیان به جای مسخره کردن آدم‌ها، موقعیت آنان را نشان دهد.

سیامک ظریفی تنها به گرانی میوه نگاه نمی‌کند؛ او به سیاست‌های اقتصادی هم اشاره می‌کند؛ به جریان ناسالم تصمیم‌گیری اقتصادی؛ و به بلاهت‌های بی‌حد و حصر طعنه می‌زند و آنها را در آثارش باز می‌گوید:

می‌روم تا دو برابر بنمایم تولید
تا درخت صنعت، میوه «سنگین» بدهد
و در این عصر فضا،
می‌کنم دسته بیلی تولید!
تا که صادر بشود «گومباگوبار»
و بیاید جایش «روغن مار»!

و از این کار زیاد، خود من کف کردم

- «خودکفا»! گشتم اینک من نیز

سیامک ظریفی «برخلاف آمد عادت» طنزنویسان گذشته، به جای توهین به مردم، از ساختار اقتصادی و مسؤلان انتقاد می‌کند. ذکر این نکته را ضروری می‌دانم که اکثر طنزنویسان سی سال اخیر به دلیل واهمه از انتقادات اجتماعی از دولت و مسؤلان مربوطه، تلاش وافرری به عمل آوردند تا به مردم توهین نکنند.

آی، آقایان که روز و شب به فکر مردمان هستید!

وعده‌هاتان را شنیدم من!

و ... چشیدم لذت شعر سپید وام مسکن را!

ای وزارتخانه مسکن؟!

پس شما ما را گرفتستیدا

سیامک ظریفی در طنزپردازی از شیوه‌های گوناگون استفاده می‌کند و

تلاش دارد که بدین ترتیب حرف‌های تازه را در فرم‌های تازه بگوید.

فعالیت ظریفی در زمینه طنز - علی‌رغم زمان کوتاه - نشان از

پشتوانه‌ای غنی دارد.

زندگی نامه سیامک ظریفی به قلم خودش

آنها که تازه با من آشنا می شوند مرا آقای ظریفی و دوستان نزدیکم سیامک می نامند، مادرم به من «سیا» می گوید و آدم های بی ادب، مردیکه! در سال ۱۳۴۳ در حالی که هنوز سن و سالی نداشتم به دنیا آمدم. به محض زاییده شدن، مشاهده آن همه آدم و امکاناتی که برای من در آنجا جمع شده بود، مرا به خنده ای سخت واداشت. و چون باید طبق معمول همه بچه ها گریه می کردم، اطرافیان گفتند که من دیوانه مادرزادم. این قضیه خنده مرا چند برابر کرد و وقتی که یکی از پرستارها به من گفت: «دختر جان، کمی آرام بگیر»، دیگر داشت از شدت خنده، نفسم بند می آمد، آخر به پسرکه نمی گویند، دختر!

خلاصه آن قدر خندیدم که مجبور شدند مرا در محفظه اکسیژن قرار دهند. در محفظه کنار من یک نوزاد دیگری بود که گویا مثل من شده بود. او به شوخی به من گفت: ببخشید آقا، من شما را قبلاً جایی ندیدم؟

من که دیگر طاقت خندیدن نداشتم، گفتم: «بخ بزنی»، او هم یخ زد! این قضیه باعث شده که من هنوز هم که هنوز است، احساس گناه کنم و چون دانشجوی رشته زبان و ادبیات فارسی ورودی سال ۶۷ با شماره دانشجویی ۶۷۲۵۰۲۰۰۸۰ هستم، چنان احساسات بر من غالب شده که اصلاً نمی توانم درس بخوانم و بنابراین سر امتحان روی دست دوستانم نگاه می کنم و به همین خاطر مراقب جلسه از آنجایی که احساس گناه مرا درک نمی کند، معمولاً ورقه ام را می گیرد و به من نمره صفر می دهند و این قضیه باعث می شود، بیشتر احساس گناه کنم. کاش اصلاً از روز اول به آن طفلکی نمی گفتم: یخ بزنی.

خوب، حالا که بیوگرافی دوره نوزادی و زمان حاضر خود را نوشته ام

می ماند، قسمت مربوط به دوره بینابینی.

در سال ۶۱، پس از آن که دیپلم خود را در شهریورماه، آن هم با استفاده از قانون تک ماده گرفتم و با معدل ۱۲/۸۶ فارغ التحصیل شدم، تصمیم داشتم فکر ادامه تحصیل را نکنم؛ بنابراین جلب بازار کار شدم. تقریباً همه کاری کرده ام. از دلاکی حمام گرفته تا نقشه کشی ساختمان؛ از آب حوضی گرفته تا مسئول کنترل کیفی قطعات ریخته گری. اما همه آنها یک طرف، چهار سالی که باتری سازی کار می کردم، یک طرف. آنجا که بودم برای تلافی ناراحتی هایی که از «اوستا» پیش می آمد با همکارانم برای او «جوک» درست می کردیم و می خندیدیم. ذوق طنز من هم در همین دوران شکفته شد.

یادش به خیر، «اوستا» می گفت: «سیامک، تو ممکنه فضا نورد بشی، ولی هیچ وقت باتری ساز نمی شی.»

درست است که بالاخره باتری ساز نشدم، اما هنوز فضا نورد هم نشده ام. ولی معلوم هم نیست؛ با این همه کاری که من کرده ام، شاید یک وقت فضا نورد هم بشوم!

از شاعر شهیر معاصر «ن. شلغم»!

بهتر است مقدمه را با بهترین کلمه آغاز کرد و چه کلمه‌ای بهتر از «بهتر» که البته بنده هم همین کار را کردم. از مقدمه مقدمه که حسن ابتدای آن هم بود که بگذریم، باید گفت شعر در طی تاریخ حیات خود، تحول بسیاری یافته است. پیش از آن که شعر سپید و ناموزون متولد شود، شعر به صورت منظوم بود. در اثر گذشت زمان و دگرگونی سبک‌های شعری و تابش نور خورشید، «م» منظوم تغییر شکل داد و به صورت «مه» درآمد و «منظومه» را به وجود آورد. حال با توجه به این که «منظومه شمسی» از زمین و چند سیاره دیگر تشکیل شده و سیاره ما از چند قاره و قاره ما از چند کشور و کشور ما از چند شهر و شهر ما از چند خیابان و خیابان ما از چند خانه و خانه ما اجاره‌ای است، به اهمیت «شعر» در زندگی روزمره بیشتر پی می‌بریم و از آنجا که هر سال باید در پی یک خانه جدید باشیم، «شعر نو» اهمیت بیشترتری می‌یابد. و باز از آنجا که هر سال بر کرایه خانه‌ها افزوده می‌گردد، «شعر نو طنز» اهمیت بیشترتری پیدا می‌کند.

اگر بخواهیم تعریف دقیقی از «شعر نو طنز» داشته باشیم، باید گفت که این نوع شعر مانند یک درخت است، آن هم نه هر درختی. مثل یک درخت چنار، آن هم نه هر چناری. چنار داریم تا چنار. بعضی‌ها حتی به «خیار» هم می‌گویند «چنار».

«شعر نو طنز» درخت چناری است که بر فراز یک کوه در اعماق اقیانوسی ژرف قرار گرفته باشد و فضاوردان بر شاخه‌های آن لامپ مهتابی روشن کنند و بهترین آنها شعری است که حتی با قطع برق هم لامپ مهتابی‌اش خاموش نشود. همان طور که همه می‌دانید، پدر شعر نو

فارسی مرحوم «نیما یوشیج» است و پدر طنز فارسی هم مرحوم «عبید زاکانی». حالا اگر کسی پرسد پدر شعر نو طنز کیست؟ باید بگویم همان مرحوم «عبید زاکانی». زیرا ایشان از همان دوران کودکی ذوق سرشاری در زمینه طنز داشتند. ولی چون در آغاز فعالیت شاعری وزن و قافیه برایشان دست و پاگیر بود و نمی توانستند مفاهیم مورد قبول آن روز را در قالبی محدود بیان دارند، «شعر نو» می سرودند. اما در اثر گذشت زمان و کسب مهارت، کم کم به سرودن اشعار عروضی همت گماشته و تمام اشعار نو خود را به آب شستند! به این ترتیب هیچ اثری از آن دست از ایشان پیدا نشده است!

در پایان باید ذکر کنم که قصد ما (حداقل بنده) به ریشخند گرفتن «شعر نو» نیست. همان طور که بعضی از سراینندگان «نوپرداز» هم قصد تمسخر «شعر نو طنز» را ندارند.

ساعت یک و ده دقیقه نیمه شب سال یک هزار و سیصد و هفتاد

«ن. شلغم»

کمدچال ...!

صدای پای آب

«سهراب سپهری»

دیده‌ها مشک آلود!
 سینه‌ها کشک آلود!
 ماهی کوچک جیبم دیگر
 پولکی بر تن پر دردش نیست!
 شکم غمناکم،
 می‌زند سخت صدا،
 جیب مسکین مرا،
 گوش من می‌بوید
 از پس دایره ذوذنقه
 گریه نازک یخچالم را
 که به اندازه جیبم پاک است!
 ای دمت گرم عزیزم یخچال!
 طبقات همه پر میوه و گوشت
 شیشه‌هایت همه پر شربت باد!
 «موسم دلگیری است»
 خواستم سیب برایت بخرم، گفتم نکند
 هسته‌اش گیر کند توی گلویت، آن وقت
 پس بیفتی ز عقب، موتورت سخته کند!
 «زندگی» سببی است، کیلو هشتاد تومن
 تازه آن هم درهم!

«مردگی» کمپوتی است
 خورد باید آن را با قوطی
 پسر موز نمی داند چیست
 او به من گفته اگر یکسره مردود نشد،
 جایزه موز برایش بخرم
 برود «موز سواری!» هر روز
 دخترم هم آناناسی شده است
 گفته یکدست آناناس بلور مبله!
 بخرم تا ببرد خانه شوهر روزی
 همسرم باز سفارش کرده
 بخرم آخر ماه «میوه پشم آلود»!
 او بلد نیست بگوید «نارگول»!
 معده‌ام در جلوی پنجره‌ای است
 که از آن بر علفزار شکم لاخ وجود آگینم
 نور خشخاشی یک قرصک نان می‌تابد
 آخرین قطعه پنیر گچی ما دیروز
 صرف تعمیر شکم‌های عزیزانم شد
 مرغ اندیشه به اعلان کوپن دل بسته!
 ای دمت گرم وزیر نیرو!
 بغض در سینه یخچال من امروز شکست
 موتورش رفت ز دست!
 بوی دلسوزی او می‌آید
 به بلندای «صف» آسای دماوند قسم
 به کوپن‌های سرکوزه آب

به سر قلک طفلم سوگند
 ... مورتورش بود که سوخت
 قتل یخچال ز نامردی برق
 یک نفر اینجا مرد ...
 کمد ده فوتم را

به که فریاد کنم!

دمپایی!

بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم ...
 «فریدون مشیری»

بی تو ای برق، شبی باز از آن کوچه گذشتم
 «همه تن چشم شدم، خیره به دنبال تو گشتم»
 بند رخسار تو در رفت ز تنبان نگاهم
 چاله آمد سر راهم
 پای بی صاحب من «زرت» در آن چاله فرو شد
 هیکل گنده مخلص دمرو شد.

در تهی خانه جیبم، غم قبض تو درخشید
 بر سماورکده نفتی ذهنم،
 قوری یاد تو ای برق خروشید،
 چایی خاطره جوشید!
 «یادم آمد که شبی با تو از آن کوچه گذشتم»
 پی دیوار نگشتم.

توی آن چاله لوله کشی آبکی گاز فزرتی،
 نفتادم، نفتادم.

با تو گفتم که تو گهگاه کجایی؟
 وصل ناگشتن از آن به که بیایی و نپایی
 لامروت، تو مگر دشمن مایی؟
 «من ندانستم از اول، که تو بی مهر و وفایی!»

بغض در سیم تو پیچید
 نور در چشم تو ماسید
 افت و لتاز تو افزود بر اندوه نگاهت،
 یادم آید که تو گفتی:

برق، آینه آب گذران است
 همه تقصیر از آن روان است
 تو که امروز چو مجنون ز پی لیلی برقی،
 باش فردا که ترا خشک، دهان است ...!
 سیل بر ریش تو خندید
 اشک از مشک تو غلتید
 موش شب، جیغ بنفشی زد و نالید.

باز گفتی که مکن عیب، تو بر ما
 پنج سال دگری صبر بفرما!
 آس تولید شود پخته ز کشک و نخود و لپه صنعت!
 - نصب کن آینه در هر طرف خود -
 همه چیزی شود آن روز فراوان!

فقط از «برق» کمایش خبر نیست!

نور زرد سخنت خورد به آینه گوشم
 بست یخ، نقطه جوشم
 پای غم رفت به دمپایی جانم ...!
 پی سنگی همه جا گشتم و گشتم
 پرت کردم به تو آن سنگ و ترا لامپ شکستم
 با تو گفتم: دگر از خیر تو ای برق، گذشتم.
 «یادم آید که دگر از تو جوابی نشنیدم ...
 رفت در ظلمت غم، آن شب و شب‌های دگر هم،
 نه گرفتی تو دگر از من بیچاره خبر هم،
 نه کنی دیگر از آن کوچه گذر هم ...
 بی تو اما، به چه حالی من از آن کوچه گذشتم!»

تفاسیل الابطیل:

آزادی حلیم!

شما «حلیم» بیشتر دوست دارید یا «هلیم»؟ یعنی به نظر شما کدام یک خوشمزه‌تر است. اصلاً من حال مقدمه‌چینی ندارم. یک کلام، بفرمایید نوشتن کدام درست است، خیالم را راحت کنید! توی همین مجله ما یک بار نوشته شد «هلیم»، صدای مردم درآمد. من می‌گویم، آخر پدر جان، وقتی همه دارند می‌نویسند «حلیم»، دیگر «هلیم» چه معنی دارد؟ حالا به فرض، نوشته شما درست باشد، اما مردم آن را که ببینند، حالت افسردگی پیدا می‌کنند، سرخورده می‌شوند و پیش خودشان می‌گویند: «یک عمر غافل بودیم و دیگران از سادگی ما سوءاستفاده